

نمایشنامه

«۱۸»

سرشناسه	: عظیمی، محسن، ۱۳۵۸ -
عنوان و نام پدیدآور	: ۱۸ / محسن عظیمی.
مشخصات نشر	: تهران : آماره، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۸۴ ص.
شابک	: 978-622-732610-9
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
یادداشت	: بالای عنوان: نمایشنامه.
عنوان گسترده	: هجده.
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian drama -- 20th century
رده‌بندی کنگره	: PIR۸۱۵۱
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۶۲/۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۲۷۰۶۰۹

نمایشنامه

«۱۸»

محسن عظیمی



نشرآماره

©Nashre Amareh, MMXXI



عنوان اثر: ۱۸

نویسنده: محسن عظیمی

شابک: ۹-۱۰-۷۳۲۶-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول سال چاپ: ۱۳۹۹

طراحی جلد: هومن بنایی

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

© تمامی حقوق چاپ و نشر برای نشر آماره محفوظ است
دفتر مرکزی نشر آماره: تهران، میدان انقلاب، خیابان انقلاب،
ابتدای خیابان دوازده فروردین، پلاک ۳۱۶، واحد ۴ تلفن
۰۹۱۲۷۹۶۹۱۴۶ و ۰۲۱-۶۶۹۵۱۳۲۳

نماینده‌گی فروش: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، بین دانشگاه و فخر رازی،
پلاک ۱۲۱۲، کتابفروشی انتشارات گوتترگ، تلفن ۶۶۴۱۳۹۹۸-۰۲۱

برای آگاهی از مراکز فروش و سایر اطلاعات به وبسایت نشر آماره مراجعه کنید:

www.nashre Mareh.ir

قیمت: ۳۴۰۰۰ تومان

یادداشت ناشر

تا سه - چهار سال پیش، شاید هنوز هم، وقتی در کتاب‌فروشی‌ها و کتابخانه‌ها سراغ نمایشنامه‌های ایرانی می‌رفتم، از کمی آثار داخلی و خالی بودن قفسه‌های کتاب از نام نویسندگان جوان و خوش‌قریحه و باذوق عرصه ادبیات نمایشی، دچار یأس و ناامیدی می‌شدم. گونه‌ای ادبی که در سخت‌ترین شرایط جوانه‌زده و در بحرانی‌ترین زمان بالیده و رشد کرده بود، حالا دچار رکود و فراموشی شده بود!

برای احیا و جمع کردن آثار، راه‌حل‌های زیادی وجود داشت. یکی از آن‌ها تماس و ارتباط گرفتن با عزیزان اهل قلم و صاحب سبک بود که تعدادی از اساتید دانشگاهی و تعدادی هم از دوستان تئاتری و هم‌قلم بودند. راه دیگر ایجاد انگیزه و دست دراز کردن به طرف مؤلف‌های جوان بود که همین کار هم انجام شد. اولین کتاب را در سال ۹۷ چاپ کردیم که با استقبال خوبی همراه بود و بعد به ترتیب طی هماهنگی با نویسندگان بزرگ و صاحب‌نام که بر ما منت گذاشتند تا در خدمتشان باشیم. تعداد زیادی اثر به دستم رسید. خب باید از این استقبال قدرانی می‌شد. بهترین شکل قدردانی، برخورد علمی- ادبی و منصفانه با نمایشنامه‌ها بود. باید بهترین‌ها را انتخاب می‌کردم آن هم

با اصول و معیارهای قابل قبول. برای اینکه این برخورد علمی- ادبی منصفانه صورت گیرد، از میان همه نویسندگان که سال‌ها کار کرده بودند. تعداد چشمگیری را انتخاب کردم که شایسته چاپ در این پک ادبی بودند. تا هر خواسته و سلیقه‌ی مخاطب اهل تئاتر را فراهم کرده باشم. بسیار سخت‌گیر و مشکل‌پسند که چندین اثر گواه این ادعاست.

انتشارات آماره به نیت همراه شدن با نمایشنامه‌نویسان و ارج نهادن به شور و شوق آفرینشگرانه آن‌ها در این وضعیت عجیب و ترسناک اقتصادی به یاری و خواست خدا و همت شما نویسندگان عزیز این مسیر را ادامه خواهد داد. امیدواریم که مجموعه نمایشنامه‌ها مورد پسند خوانندگان عزیز قرار بگیرد و انگیزه‌ای باشد برای خلق آثار بهتر. در پایان از مدیرمسئول محترم انتشارات آماره جناب آقای فرهاد نوع‌پرست که زحمت بسیار زیادی کشیدند و از تیم زحمتکش این نشریه و انتشارات که امکانات گرم کردن این فضا را مهیا ساخت، بسیار متشکرم.

هومن بنائی
دبیر بخش ادبیات نمایشی و
داستانی

آدم‌ها (به ترتیب ورود به صحنه):

محسن، سی و دو ساله

سوری، بیست و هشت ساله

سعید، بیست و چهار ساله

مادر، پنجاه ساله

پاشا، چهل ساله

معصوم، هجده ساله

زینب، سی و پنج ساله

مادر و پدر معصوم که فقط صدایشان می‌آید.



صدای حرکتِ قطار مترو در دلِ تاریکی. نور رویِ سرِ سوری
که گویی گوشه‌ی قطار روی یک صندلی نشسته است؛ با
مانتو و روسری و آرایشِ غلیظ. قطار در تاریکی گم می‌شود.
دوباره نور می‌آید؛ سوری مقنعه و چادر به سر دارد. قطار در
تاریکی گم می‌شود. دوباره نور می‌آید؛ سوری آرایشش را
کاملاً پاک کرده است. هم‌زمان با این صحنه، صدای محسن
در حال پخش است.

محسن هر شب زنی خودکشی می‌کند در من و
کاری از لقمان حکیم برنمی‌آید؛ زنی
عاصی از شوهرش، انجمادِ جزمی افکار
به تعصبِ آبستنش. هر شب نوزادی
پستانک قورت می‌دهد در من و کاری از
دکتر غریب برنمی‌آید؛ نوزادی خسته از

به دنیا آمدنش، گریه‌هایش که نه
 مادرش می‌فهمدشان، نه پدرش که
 غرق است در خیالِ معشوقه‌ی آخرش.
 هر شب سربازی خودش را روی مین
 می‌اندازد در من و کاری از سازمانِ ملل
 برنمی‌آید؛ سربازیِ متنفرِ از تجاوزِ
 دشمنی بورژوا به خواهرش، منزجر از
 پُرولتاریایِ موروثیِ حک‌شده روی
 پیکرش. هر شب نویسنده‌ای، قلم خورد
 می‌کند در من و کاری از کسی
 برنمی‌آید. هر شب تویی ضجه می‌زند در
 من و کاری از دستِ من برنمی‌آید؛ تویی
 که از من، تو، او، همه‌چیز و همه‌کس،
 خسته‌شده‌ای دیگر.



صحنه یک

راهروی خانه‌ای یک طبقه و قدیمی. گوشه‌ی راهرو پله‌هایی قرار گرفته که به خرپشته و پشت‌بام می‌خورد. زیر پله‌ها دستشویی قرار دارد و به جای در، پرده‌ای کهنه راهرو را به نشیمن وصل می‌کند. صدای مادر از آشپزخانه می‌آید که با سعید د حالِ جَر و بحث است. محسن که همیشه جایش وسط خرپشته است، آمده روی پله اول نشسته است.

باز چه‌شونه افتادن به جونِ هم اینا؟	سوری
چی کار کنن؟ تفریحی که ندارن،	محسن
مجبورن بیافتن به جونِ هم.	
قرصا رو ب موقع می‌خوری؟	سوری
آره ولی جواب نمی‌ده، تموم شدن.	محسن
چی شدن؟	سوری
تموم.	محسن

سوری مگه قرار نبود روزی شیش تاشونو
بخوری!؟

محسن ای بابا نمی شه که... تازه همه رو که
خوردم یه کمی تونستم کله مو نگه دارم
نیافته.

سوری خاک بر سر من که دو ساعت خواهش
التماس کردم دکتر قرصا رو بهم بده.
محسن نه بابا خاک تو سر تو چرا؟ خاک تو سر
من که آدم نیستم.

سوری بینم. ارواح خاک آقاجون تو می خوای
بذاری کنار یا نه؟

محسن می خوام ولی می دونی نمی شه، یعنی
خواستن همیشه توانستن نیست.

سوری نمی خوای... نمی خوای... الکی داری منم
آزار می دی.

محسن نه به جون...

سعید یکباره با داد و فریاد از آشپزخانه بیرون می زند.

سعید این چه وقت اومدنه؟

سوری به تو چه؟ جای سلامته!؟

- سعید فکر کردی صاحب نداری نصفه شب
برمی‌گردی؟!
سوری به تو ربطی نداره.
سعید پس به کی ربط داره حتماً به اون عملی
ها؟!
محسن تو چرا با همه دعوا داری بچه؟!
سعید (رو به محسن) به تو چه... (به سوری)
می‌گم کجا بودی تا حالا؟
سوری گمشو برو اونور... نکبت!
سعید خفه شو! آبرو برامون نداشتی توو
محل...
سوری برو اونور گفتم.
سعید (در حال رفتن) آهای ننه خانوم فقط
زبومت برا من درازه؟ اگه زرنگی چرا به
این خانوم خانوما چیزی نمی‌گی ها؟!)

بیرون می‌رود.

- سوری سلام.
- مادر سلام مامان جان، خسته نباشی، چی شد؟
- سوری کجا رفت؟
- مادر سرِ قبر باباش... چه می‌دونم... چی شد؟
دکتر چی کار کرد؟
- سوری فردا جوره.
- مادر همه‌ش؟
- سوری آره... همه‌ش.
- مادر پس... یعنی... یعنی گفت همه‌شو خودش می‌ده؟
- سوری خودش که نه، یه مبلغی شو خودش می‌ده؛ باقیم بقیه دادن، مونده چند نفری که تا فردا اونام می‌دن.
- مادر خدا خیرشون بده... ای خدا... ای خدا
قربونت برم که توو لحظه آخر به داد آدم می‌رسی.
- سوری پوزخند می‌زند. مادر دعاگویان چادر سر می‌کند با
عجله که بیرون برود.

- سوری کجا؟
مادر برم درِ خونه شون دیگه.
سوری حالا بذار جور شه... بعد.
مادر مگه نمی گه شده.
سوری حالا یه کمیش مونده خب.
مادر (کمی مردد) یه کمیش یعنی چقد؟
سوری چیزی نیست... حالا عجله ت چیه؟! اونا که قبول کردن.
مادر نه بذار برم نکنه حالا این دمِ آخری پشیمون بشن.
سوری پشیمون چرا آخه؟ اونا فقط پول می خوان همین.
مادر (تردید بیشتر) سوری! مطمئنی مامان؟
سوری از چی؟
مادر بگو ارواح خاک آقات.
سوری بابا جور شده، فردا همین موقع همه ش آماده س.
مادر بگو!
سوری چی بگم مامان؟

مادر

بگو به...

سوری

ارواح خاک آقا... (چادر مادر را برمی‌دارد.) خوبه؟! (مکث) نگران نباش دیگه می‌گم فردا تمومه.

مادر

خیر از جوونیت ببینی مادر... امروز که رفته بودم جلو خونه‌ش نبود پیرزنه صاب‌خونه‌ش گفت رفته خونه پاشا داداشش، گفت زنش سرماهه، گفت دیدی زینبو بگو اجاره‌خونه‌شو کی می‌خواد بده پس؟... بهش بگو آخه لامصب من از کجا بیارم بخورم؟ وبالِ گردن من شده... می‌گفت صدبار بهش گفتم با این حماله که داداشش آورده بود عروسی کن هم جوونه هم کار می‌کنه عین خر.... بهش بگو آخه الان شوهر گیر نمی‌آد که... قحطی شده لامصب... بعدم شروع کرد به ناله و زاری که ای حاجی خدا بگم چی کارت

کنه الان تو بهشتی، اون وقت من باید
تو این جهنم بسوزم و بسازم.
سوری نمی‌خواد دیگه بری، فردا همه‌چی
درست می‌شه.

مادر خدا از دهنش بشنفته مادر... اون قرآنو
بده من یکم دعا کنم، فدات شم.

سوری طرف طاقچه می‌رود و قرآن را آورده به مادر
می‌دهد و سمت دستشویی می‌رود. پرده را کنار می‌زند؛
قبل از رفتن به دستشویی از روی پله‌ها نگاهی به
خرپشته می‌کند. متوجه سایه محسن می‌شود که در حال
تزیق است. صدای مادر همچنان در حال دعا می‌آید.
سوری چند پله بالا می‌رود و به محسن می‌رسد.

سوری محسن!
محسن ها... عه... تویی!

سوری فقط نگاهش می‌کند.

محسن نتونستم جوون سوری... امروز باره اوله
دارم می‌زنم.

سوری سرنگ از کجا آوردی؟
 محسن از قبل مونده بود.
 سوری مگه همه رو ننداختیم دور؟
 محسن این یه دونه لا دفتر کهنه بود.
 سوری گفتی که هیچ وقت به اون دست
 نمی زنی که؟

محسن سرش را پایین می اندازد. سوری آه بلندی می کشد. از پله ها پایین آمده و می خواهد به سمت دستشویی برود که صدای موبایلش می آید. تووی نشیمن رفته موبایلش را برمی دارد نگاه می کند؛ نگاهی به مادر می کند که چشمانش را بسته و زیر لب غرق دعاست. تووی راهرو می رود.

سوری (با احتیاط، طوری که صدایش به گوشِ
 مادر نرسد) تو چرا بر نمی داری هر چی
 زنگ می زنم؟... خب الان کجایی؟...
 خوبه! ببین معصوم کسی نفهمه ها...
 ببین چندباره دارم بهت می گم... به

هیچ کس... هیچ کس... حتی نرگس...
آره... ساعت هشت دم در مترو باش...
آره... نمی‌خواد... من... من... گوش کن
اَه... خودم همه چی دارم توو کیفم...
مهم نیست... لباس خودم برات می‌آرم...
کدوم؟... اونو که خودم می‌خوام بپوشم
نکبت... خب... باشه... خودم یه چیز
دیگه می‌پوشم... باشه... حواستو جمع
کن... الانم شماره منو پاک کنی... یادت
نره... بین معصوم به جوون سوری گیج
بازی دربیاری دهنتم... باشه اونم می‌آرم
باشه... آره قرمز شرابیه... باشه... آره...
پاک کنی یادت نره... باشه... خدافظ...

گوشی را قطع می‌کند.



صحنه دو

صدای درمی‌آید. سوری به سمت در رفته در را باز
می‌کند. پاشا پشتِ در است با موبایلش درحالِ صحبت
است.

صدای پاشا الو الو گوشی دستت باشه...
سلام‌علیک... مادرت خونه‌س؟

صدای سوری سلام... بله بفرمایید!

صدای پاشا خوبه همین‌جا.

صدای سوری حداقل بفرمایید توو راهرو زشته پشت
در.

صدای پاشا یاالله... الو... ببین... قطع نکن یه
لحظه... بیجکِ قبلی رو دیدی درست
بود؟ خب برو بعدی... ببین دیدی؟
حتما؟ الکی نگی؟ پیام ببینم ندیدی

دهنتو سیر... (وارد می‌شود.)

سلام علیکم!

سلام آقا پاشا بفرمایید، بفرمایید توو...
الوو... نه خواهرم نه مزاحم نمی‌شم...
اومدم اینجا رفتم خونه زینب
صاب‌خونه‌ش گفت صبی رفتی اونجا
انگار...

مادر

پاشا

آره آره خواستم بگم پول جور شده...
یعنی یه مقداریش... حالا بفرمایید...
بفرمایید...

مادر

یاالله... الو پسر چی شد؟... خاک بر
سرت! بذار پیام اونجا... بین دیگه
الدنگ... ای بابا ببخشید خواهرم... این
پسره یکم گیج می‌زنه تموم کار و بار
منو بهم زده، یتیمه دلم نمیداردش کنم
بره پی کارش...

پاشا

خدا اجرت بده... بفرمایید تعارف نکنید،
منزل خودتونه! سوری برو دخترم چایی
بیار... بفرمایید پاشا خان! تقریباً پول جور

مادر

شده، یه کمیش مونده که اونم فردا
 جوړه... اومه بودم خبرشو بدم... زینب
 خانومو ببینم که واقعا راضی شده یا نه!
 راضی شده، زینب حرفی نداره پولو
 بیارین تمومه... اصلاً غلط می‌کنه راضی
 نشه، اون روو حرف من حرف نمی‌زنه
 (با موبایل) الو... نه اونو نه ببین خر
 چارپای نادان اون نیست اون یکی گونی
 زرده با نخ بسته بودش... آره اونو بده
 بیره...

پاشا

آخه، آخه... می‌ترسم...

مادر

(داد می‌زند) مغز خر خوردی مگه
 گیج؟!... اون پشته، پشت کارتن
 چایی‌ها... (رو به مادر) حله؟!!

پاشا

آخه تا خودم نبینمش مطمئن نمی‌شم...
 زهرا خانوم می‌گفت گفته قبول
 نمی‌کنم.

مادر

پاشا چی؟! (با موبایل) بین بگو آروم
بردارن... به کارگرای احمق بگو
سفارشیه بذارن ته کامیون روو باقی
جنس ها... سفارشیه... رووشم نوشته!...
(به مادر) زهرا خانوم دیگه کیه؟... با تو
نیستم بی...

مادر همون...!
پاشا (با موبایل) یکی یکی همه رو نده
بالا... صدای کارگرا در می آد... (به
سوری) نه خواهرم... زهرا زر می زنه
یعنی چرت گفته... آره چرت گفته...
زینب خواهر منه روی حرف من حرف
نمی زنه... حرف مفت زده... با تو نیستم!

سوری چای را می آورد. تعارف می کند.

مادر چی جووری می تونم بینمش؟

- پاشا (چای را برداشته، با نگاهی خریدار به
سوری، همچنان موبایل در دستش) یعنی
شما حرف منو قبول نداری؟!
مادر... به قرآن دارم ولی می‌خوام خیالم
راحت بشه فقط...
- پاشا چی بود افتاد؟... ها؟ می‌گم چی بود!
میام الانه خار مادر... مادر من شما پولو
برسون به من، باقیش حله دیگه...
مادر جون بچہت شما آدرس بدی خودم
می‌رم به قرآن همون دم در باه‌اش
حرف می‌زنم، مزاحمش نمی‌شم به
قرآن...
- پاشا ای بابا... (با موبایل) کدوم؟... اونو که
گفتم اول بذارین... استغفرالله...
مادر تو رو خدا... تو رو...
پاشا ای بابا، آخه... باشه، باشه... الان که
دیگه دیره مادر جان، شما فردا بیا باربری
باهم می‌ریم.

مادر خدا خیرت بده. الہی بچہ ی دستہ گلت
انشا اللہ سالم بہ دنیا بیاد.

پاشا ولی پول باید کامل باشہ گفته باشم...
(با موبایل) الو... الو... الو... ای تف...
قطع کرد... من باید برم باربری...
خدانگہدار!

مادر پول فردا جورہ!

پاشا باشہ پس ردیفہ... خدانگہدار!

مادر خدا خیرت بده... خیلی خوش اومدی...
خدا ہر چی می خوام بہت بده... خدا
حفظت کنہ، نگہدارت باشہ!

پاشا می رود. سوری در حال گرفتنِ شماره بہ سمت آشپزخانہ
می رود. مادر چادرش را جمع و جور کردہ و بیرون می رود.
سوری در حال صحبت با موبایلش بیرون می آید.

سوری بہ ارواحِ خاکِ آقا چون دیر بیای...
چی؟!... بین سعید بہ جون مامان بری
طرف اونا من می دونم و تو... باور کن
گوشی تو می گیرم... بلہ... پس چی...

مرض... کثافت... احمق این خوابش
 نمی‌بره تا تو نیای... سخته می‌کنه...
 خاک بر سرت کنن بیچاره... باشه...
 باشه... تو دیر بیا من... غلط می‌کنی
 عوضی... باشه... الو الو... الو...

دور و برش نگاه می‌کند. به دنبال مادر می‌گردد. دوباره
 شماره را می‌گیرد ولی جواب نمی‌دهد. سمتِ راه‌پله
 می‌رود.

سوری	نگفت کجا می‌ره؟
محسن	خودت اینجا بودی که وقتی رفت.
سوری	مامانو می‌گم بابا.
محسن	من ندیدم.
سوری	تو هیچی رو نمی‌بینی (با خودش)
	احتمالاً رفته باربری.
محسن	باربری چرا؟! مگه جور شد؟
سوری	آره، یه کمش مونده که فردا تموم می‌شه.
محسن	همه رو دکترو داد؟

سوری
محسن
سوری
محسن
سوری
محسن
سوری
محسن
سوری
محسن
سوری
محسن

حالا...
سوری، مطمئنی خطری نداره؟
کی؟! چی؟
دردسر نشه برات؟
دردسر چرا؟! یارو می‌خواد کار خیر کنه؛
یه سری آدم خیبر دیگه‌م هستن که
می‌خوان کمک کنن.
کار خیر؟! آدم خیبر!؟
آره... دارن، اونقد دارن که صدتا از این
پولام بدن هیچی شون تکون نمی‌خوره.
سوری دیگه ما رو سیاه نکن آبجی.
چی می‌گی بابا تو هم.
نکن سوری، نکن!



صحنه سه

مادر با چادرش که روی شانه‌هاش افتاده گوشه‌ای گریان
نشسته. سوری درحالِ درست کردن لیوانی آب و قند به
دنبال قند می‌گردد.

مادر وای خدا، خدا آخه مگه من چه ظلمی
در حقت کردم که باید به این روز سیاه
بیافتم... خدا... خدا... انداختم بیرون...
نه.. نمی‌ده... رضایت نمی‌ده... نمی‌ده...
بچه‌م، بچه‌م...

شروع به جیغ و داد و زدن خودش می‌کند.

سوری نکن، نکن! چی کار می‌کنی با خودت
آخه؟.. نکن!
مادر اون قرآنو بده اون قرآنو بده!

سوری می‌رود لیوان آب را می‌آورد.

- سوری**
بیا بیا این ابو بخور... این قندا رو کجا گذاشتی؟
- مادر**
نداریم... تموم شده... اون سعید پدرسگ همه رو خالی خالی می خوره... عصبانی می شه بیشتر می خوره به بابای گور به گورش رفته از بس قند خورد مرض قند گرفت... اینم می گیره!
- سوری**
خب چرا نگفتی منِ گردن خورد بگیرم؟
- مادر**
قند بخوره تووی سرم، قند می خوام چی کار؟
- سوری**
آروم بگیر تو رو ارواحِ خاکِ آقا... مگه با گریه و زاری چیزی درست می شه؟ بدتر فشارت می ره بالا خودتو داغون می کنی.
- مادر**
(جیغ می کشد) بذار داغون کنم. بذار داغون کنم. ای خدا چرا منو نمی کشی ها؟ چرا؟ چی می خوامی ازم؟ منم باید قند بخورم حتما بکشیم؟ آره؟ آره؟ جواب بده! جواب بی پدرمادرهای پولدارو

خوب بلدی بدی که! منم راحت کن،
 راحت کن... اون قرآنو بده من.
 تو رو خدا مامان... دیوونه شدی؟ چی
 می‌گی آخه؟ بگیر بخواب به جون مامان
 نمی‌ذارم، نمی‌ذارم یه مو از سرِ مجید
 کم شه، قول می‌دم.

سوری

سکوت. مادر کمی آرام می‌شود.

نمی‌دونی، نمی‌دونی چی کار کرد که
 آخه.

مادر

مگه تو قرار نبود فردا بری ها؟!... چرا
 این موقع شب رفتی آخه؟

سوری

گفتم فردا ممکنه نباشه این پاشا...
 اون وقت چه گلی به سر بگیرم. بدو بدو
 رفتم قبل از اینکه سرِ کوچه سوار ماشین
 بشه التماسش کردم بیره‌تم جلو خونه...
 آخه چرا این جور می‌کنی؟

مادر

تا رسیدیم دمِ درِ خونه‌شون؛ زینب
 هراسون اومد که زنِ پاشا دردش گرفته،
 خواستم برم توو کمک نداشت، با

سوری

مادر

پرووی ری رقتم توو بر دیم زنشو بيمارستان،
زنشو كه بردن توو اتاق عمل، هرچی به
پاشا گفتم بذار با زينب حرف بز نم گفتم
الان نه... رقتم، رقتم سراغش، هر چی
گفتم جواب نداد. بعد عين وحشی ها
حمله كرد طرفم... وای خدا این نمی
ده... نمی خواد بده.

سوری می ده نگران نباش تو، خودم درستش

می کنم. یه کم صبر کن.

مادر اون قرآن بده من. قرآن بده!

سوری قرآن را به مادر می دهد. مادر شروع به خواندن
می کند با صدای بلند ولی درست هم نمی خواند. سوری به
آشپزخانه می رود. سفره را آورده می اندازد. در حال آوردن
غذا و...

سوری مامان، بیا... بیا مامان، بخور... اونو ول

کن، مگه نمی گی صداتو نمی شنوه؟

مادر اشک هاش را پاک می کند.

بلندتر می خونم... بلندتر... داد می زنم تا
 برسه به گوشیش.
 بیا سرد می شه.
 مادر سوری
 نمی تونم. از گلوم پایین نمی ره به خدا...
 نمی ره... یه کم ببر برا داداشت.

بلند شده سمت راهرو می رود. از پله ها بالا می رود.

سوری ظرفت کجاس؟
 محسن اونه هاش.

ظرفی روحی در دستش پایین می آید. کنار سفره رفته
 مقداری غذا در آن می ریزد. مادر با صدای بلند قرآن
 می خواند. وسطش ناله می کند. سوری ظرف را برای
 محسن می برد. ظرف را جلوی محسن می گذارد.

سوری حداقل دعا کن!
 محسن بلد نیستم.

سوری خیلی چیزها بلد بودی قبلنا. ورد
 می خوندی. انرژی درمانی! یوگا...
 کوفت... زهرمار! یادت نیست؟

محسن گذشته مرده.
سوری الان چی؟ زنده‌س؟
محسن داره جوون می‌کنه، منتظرِ فرداس که
بمیره.
سوری واقعاً برات مهم نیست؟
محسن مهم؟! ... مهم... مهم... مهم... مهم...
کلمات معنی‌شونو از دست می‌دن وقتی
هی تکرارشون کنی.

سکوت. سوری با موبایلش شماره‌ای می‌گیرد. می‌آید
گوشه‌ای دراز می‌کشد.



صحنه چهار

سوری گوشه نشیمن خوابش برده. موبایلش در دستش، چراغ‌های کم‌سوی خانه روشن است و فقط صدای مادر می‌آید از آشپزخانه که درحال خواندن قرآن است و صدای سگی که از دور به زوزه افتاده. دریا می‌شود و سعید می‌آید. سوری با صدای در، بلند می‌شود درحالی که موبایلش در دستش مانده. به طرف در می‌رود.

سوری چرا گوشیت آنتن نمی‌داد؟ کدوم گوری بودی؟

سعید جای سلامته.

سوری خیلی پروویبی خیلی سعید. بچه پرورو تا

دیروز توی بغلِ من وَغ می‌زدی، دماغت

آویزون بود روی چونه‌ت حالا...

سعید بسه اعصاب ندارم.

- سوری
سعيد
سوری
سعيد
سوری
سعيد
سوری
سعيد
سوری
سعيد
سوری
سعيد
سوری
سعيد
- بينم چشاتو... باز رفتی سراغ اون...
باشگاه بودم بابا...
باشگاهِ زورگیری ها؟!... کثافت الاغ
می دونی اگه بگیرنت چه بلایی سرت
می آرن؟
برو اونور بینیم بابا.
وایسا دارم زِر می زنم.
به تو چه مربوطه اصلاً من هر کاری
بخوام می کنم به هیچ خری هم...
خفه شو!
خودت خفه شو! چرا به خودت نمی گی
این حرفا رو که صب تا شب عین خر،
کثافت اون پولدارای مادر...
گفتم خفه شو!
هر غلطی هم می خوان باهات...
چه غلطی، ها؟! چه غلطی؟! من کثافتِ
هر کثافتی رو می شورم ولی حداقل
کثافت کاری نمی کنم.
هه زکی نمی کنی آره اروای...

سوری می‌زند زیر گوشش و سعید هم محکم با مشت
می‌خواباند زیر چشم او. مادر سراسیمه می‌رسد. محسن از
پله‌ها پایین می‌آید.

مادر سعید ... سعید چی کار کردی؟

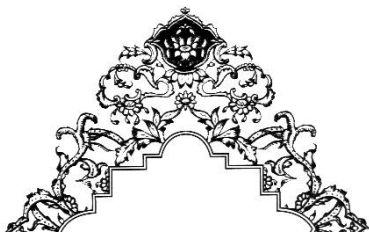
می‌رود سمت سوری که روی زمین افتاده.

سوری چی کار کرده؟ رفته با اون قلچماق
زورگیری می‌کنن توو خیابونا پشت
موتور قمه می‌زنن به ملت، کیف‌شونو
می‌قاپن. باشگاشون اینه.

مادر رو به سعید خشکش زده.

سعید آره، آره ولی به جاش کثافتشونو
نمی‌شورم به کثافت می‌کشونمشون
می‌دونی چرا؟ می‌دونی؟ می‌دونی؟ ... بیا
اینا رو جمع کردم که نذارم داداشمو
اعدام کنن... اینه ها، اینه ها...

دسته‌ای پول را روی زمین می‌ریزد. سکوت مطلق. فقط
صدای زوزه‌های سگی می‌آید که حالا دارد پارس
می‌کند. محسن سرنگ را له می‌کند وسط مشتش و خون
می‌چکد از دستش... صدای حرکت قطار.



صحنه پنچ

صدای حرکت قطارِ مترو توی تاریکی. سوری و معصوم را می بینیم که گویی گوشه‌ی قطار روی صندلی نشسته‌اند. با چادر و بدون آرایش. قطار توی تاریکی گم می‌شود. نور می‌آید؛ معصوم مانتویی به تن دارد و شال قرمزی بر سر و رژِ سرخی روی لب‌هاش خودنمایی می‌کند. دوباره گم شدن قطار توی تاریکی. نور می‌آید؛ سوری هم مانتو پوشیده با شال و آرایش غلیظ...

سوری فهمیدی چی شد؟

معصوم اگه پیرمرده...

سوری پیرمرده همیشه خدا مست و پاتیله

حواسش نیست فقط تو باید سرگرمش

کنی.

معصوم اگه...

سوری اگه چی؟ نترس دختر... برای یه بارم
شده این ترس لامصبو بذار کنار... بچه
که نیستی، ۱۸ سالته... به خاطر مجید...

سکوت

معصوم اگه بابام بفهمه منو می کشه سوری...
سوری چی جوری بفهمه؟
معصوم نمی دونم.
سوری واقعا به خاطر مجید نمی خوام این کارو
بکنی؟
معصوم چرا می کنم خودتم می دونی من فقط
اونو می خوام...
سوری اونم فقط تو رو می خواد.
معصوم از کجا می دونی؟ خودش گفت؟
سوری نه... ولی معلومه! همیشه سراغتو
می گیره.
معصوم چی می گه؟
سوری حال و احوال دیگه! روش نمیشه خب.
داداشم شرم و حیا داره!
معصوم اون به خاطر من... به خاطر من افتاد...

سوری
 معصوم
 این حرفا رو ول کن!
 اون بار که عکسمو دید چی گفت
 آخرین بار که رفتین ملاقتش؟
 سوری
 معصوم
 عه گفتم بهت که...
 بازم بگو... بگو... بگو دیگه...
 سوری
 معصوم
 چندبار می‌پرسی؟
 بگو دیگه... صداش عین صدای تو
 بود؟
 سوری
 ولی الان دیگه نیست دورگه شده
 اینجوری... (لبخند می‌زند با ادا) هنو
 شوهر نکرده؟
 معصوم لبخند می‌زند.
 معصوم
 سوری
 سوری... سوری...
 سوری
 جان!
 پیرمرده، پیرمرده چند سالشه؟
 سوری
 چی کار داری تو... فقط گیج‌بازی
 درنیار...
 معصوم
 سوری (نگران) اگه بفهمه چی؟!!

- سوری نمی‌فهمه. فقط تو باید تا جایی که می‌تونی سرگرمش کنی، لفتش بدی.
- معصوم آخه چی کار کنم؟ اگه بخواد...
- سوری چه می‌دونم؟! هر کاری گفت بکن دیگه!
- معصوم سوری... هر کاری؟
- سوری ترس! اون فقط دوست داره با دخترها بازی کنه همین. عین یه بچه ده ساله‌س.
- معصوم من هیچ‌وقت از این کارا نکردم خودتم می‌دونی!
- سوری می‌دونم ولی این فرق داره! فقط سر به سرت می‌ذاره.
- معصوم کاش مجید اون کارو نمی‌کرد به خاطر من احمق!
- سوری کاش ماشو ولش کن. بچه بود خب نفهمید. از یه بچه دوازده ساله چه انتظار داری؟! پاشو... پاشو... باید این ایستگاه پیاده شیم... ایستگاه آخره!
- معصوم سوری...
- سوری بدو دیگه!



صحنه نشی

مادر در حال چاق کردن چادرش، قرآن هم در دستش.

سعید در حال گرفتن شماره است با موبایلش.

سعید وایسا... بابا شاید جواب بده.

مادر نمی‌ده. خودم می‌رم سراغش.

سعید آخه می‌خواهی بری چی کار؟

مادر التماسش می‌کنم به پاش می‌افتم، به

این قرآن قسمش می‌دم که بگذره.

سعید چند دقیقه وایسا در دسترس نیست

شاید جای‌یه که آنتن نمی‌ده.

مادر نه تلفنی فایده نداره ... ای خدا...

سعید ای بابا حرف، حرفِ خودشه (داد

می‌زند) خب واستا تا منم یه دستشویی

برم، بپوشم پیام... ترکیدم بابا.

سعید به دستشویی می‌رود. مادر جلوی راه‌پله رو به محسن.

مادر نمی‌خواهی هیچ کاری بکنی برا برادرت؟
بخواهی هم نمی‌تونی، نمی‌تونی هیچ
غلطی بکنی.

محسن آره نمی‌تونم، هیچ غلطی نمی‌تونم
بکنم. اصلاً مادر من چرا ما رو زاییدی
ها؟

مادر ناشکری کن، ناشکری کن! مگه دست
من بود؟ همه اینا خواستِ خداست تو
که این چیزا رو نمی‌فهمی... قسمته...
حکمه...

محسن آخه این چه خواستی‌یه مادر؟ چه
قسمتی‌یه چه حکمته که تو از همون
روزِ ازل درد کشیدی تا الانش‌ها؟!
خواستِ خداست؟ خواستِ خداست این
همه آدم نفله بشن؛ بمب و موشک و
جنگ و خونریزی، خواستِ خداست؟ تو
خودت دوست داری یه چیکه خون بیاد
از سر یه بچه‌ی مظلوم؟ بعد می‌گی
خواستِ خدا؟ قسمت؟ حکمت؟ حشمت؟
هه هه...

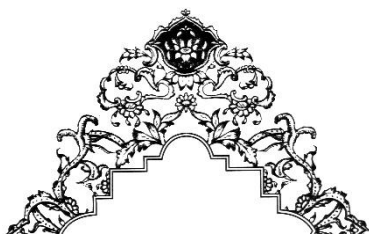
مادر کفر نکن؛ همین کفرهای تو بود باعث شد این همه بلا سرمون بیاد. سقف خونه رو کفر گرفته.

محسن کدوم خونه؟ من که توو اون خونه نیستم. عین سگِ پاسیون همه‌ش توو لونه‌م پلاسَم.

مادر بسه، بس کن. با همه این مصیبتا دارم زور می‌زنم این خونه نریزه روو سرمون، بعد تو که مردِ خونه‌ای برات مهم نیست. هیچی مهم نیست.

محسن مرد! هه! مردِ خونه! اگه توو این خراب‌شده مرد دیدی بهش سلام برسون!

سعید چی کارش داری عملی؟!... ها؟ چی کار داری؟ تو بشین تزیقتو بکن یه بار نمیری بدبخت! (به مادر) بیا بریم... ولش کن.



صحنه هفت

حیاطِ خانه پاشا. صدای گریه و زاری از توی خانه به گوش
می‌رسد. مادر و سعید ایستاده‌اند. پاشا روبه‌روشان.

پاشا
تو رو جونِ این بچه‌ت الان نه،
نمی‌بینی خونه‌خراب شدیم. الان چاقو
بزنی به زینب خون ازش نمی‌آد.
همه‌شم می‌گه تقصیر شماست، قدمت
خیر نبوده.

سعید
مادر
مادر
پاشا
مادر
به مادرِ من چی ربطی داره؟
هیس تو برو کنار...
غمِ آخرت باشه! انشالله خدا می‌ده
بهتون بازم... خدا رو شکر خودش سالمه!
به هر حال الان وقتش نیست.
بذار، بذار پیام توو به زنت تسلیت بگم.

- پاشا**
 نه، نه زینب اینجاست شما رو بینه توو
 این وضعیت پشیمون می شه... بعدش
 پول جور شده مگه؟
- مادر**
 آره جوره، همهش جوره، تا غروب
 همهش جور می شه.
- پاشا**
 به هر حال شما اینجا نباشین بهتره تا
 من بتونم آروم آروم نرمش کنم ولی
 بازم می گم باید این پول لامصب باشه،
 من بهش نشون بدم تا از خر شیطون
 بیاد پایین و یاد بدبختی هاش بیافته.
- مادر**
 چشم... غروب با پول می آم خدمتت...
 خدا دوقلو بهت بده به حق فاطمه زهرا
 این دفه.
- سعید**
 بیا بریم دیگه.
- مادر**
 آقا پاشا فکر کن بچه خودته، دوست
 داری بره بالای دار؟ وجداناً دوست
 داری؟
- پاشا**
 می دونم، می دونم الان فقط برین.
- سعید**
 باشه توأم می ریم، ولی، ولی اگه...

مادر ول کن سعید ول کن، ول کن چیزی
نگو...

سعید اگه رضایت ندین من می دونم و...

مادر لال شو، لال شو، لال شو ای خدا...

پاشا بیرش، بیرش، زینب داره می آد.

سعید نگاه چپی به پاشا می کند و می روند. مادر گریه
می کند. پاشا خیره به رفتنشان سیگارش را زیر پا له
می کند و گوشه ای پرت می کند. موبایلش زنگ می خورد.
جواب می دهد.

پاشا نمی تونم حاجی... به قرآن زخم حالش
خیلی بده... نه آخه نمی تونم تنه اش
بذارم توو این وضعیت... چرا ولی...
آخه... والله به قرآن... نه بابا می توونن
حاجی... کارو قشنگ یادشون دادم...
آره... کی؟!.. من؟!.. دروغه! حاجی به
جان بچه ت دروغ گفتن... آخه حاجی
شما حرف منو باور... نه... شما... شما
حرف اون بچه رو... حرف اون بچه از

من که ده ساله دارم توو اون گاراژ...
 حاجی... نگو... نگو حاجی... من...
 من... آخه، آخه من... آخه من زن دارم
 حاجی، بچه دارم شما چرا باور می کنین؟
 آخه، آخه من به یه بچه یتیم چکار
 دارم؟... دروغ می گن، همه شون دروغ
 می گن، می خوان برا من پاپوش درست
 کنن. حاجی... حاجی... التماس می کنم...
 من الان عزادارم آخه این چه آنگیه به
 من می زنین؟ حاجی به... به... (یکباره
 عصبی می شود.) اصلاً آقا جان حالا که
 این جور شد من، من کردم آره... پدر
 اون بچه رو هم درمی آرم... آره مگه...
 مگه... گوش کن! حاجی هستی که
 هستی، هر خری دیگه ای هم باشی به
 من می گن... پا... پاشا... (لکنت گرفته)
 آره... هر غ... غلطی می... می خوای ب...
 بکن.

گوشی را قطع می‌کند. زیر لب شروع می‌کند به فحش و بد و بیراه به حاجی و سرگردان توی حیاط این‌ور و آن‌ور می‌رود. سیگاری را از ته روشن کرده به دهان می‌گذارد، پُک می‌زند، متوجه شده زیر پا لگدمالش می‌کند. خواهرش زینب از در بیرون آمده به طرفش می‌آید.

زینب	ها چی شده پاشا؟
پاشا	تو یکی دیگه زر نزن... خب، تو زر نزن.
زینب	پاشا آرام باش! چته زنت حالش بده، چرا اینجوری می‌کنی؟
پاشا	توی احمق، توی... الله اکبر... تو تا کی می‌خوای توو خونه اون پیرزنه مستأجر باشی... ها؟! گه شو می‌شوری؟ مهمون داره کثافت کاری هاشو جمع می‌کنی... کرایه شم باید هر برج من بدبخت از شکم زن و بچه م بزنم... جلوو این حاجی بی‌شرف، هی خم شم، هی راست

شم، مخلصم حاجی خاک پاتم حاجی...
چرا... آخه چرا یه کم فکر نمی کنی؟

پس دردت اینه ها؟

زینب

دردم این نیست. دردم اینه حرف حساب
حالیته نیست. صدسال دیگه م جوون
بکنیم همچین پولی رو نمی تونیم جمع
کنیم خواهر من! یه کم فکر کن آخه...

پاشا

نمی خواد آقا، نمی خواد اجاره رو بدی...
اصلاً دیگه هیچ کمکی نمی خواد بکنی
بهه...

زینب

می خواهد برود.

کجا؟

پاشا

برم سرِ خونه زندگیم.

زینب

هه خونه زندگی! کدوم خونه زندگی؟!

پاشا

بگو برم سر کثافت دونیم.

آره سر... (بغضش می گیرد) بی غیرت!

زینب

چی؟ چی گفتی؟

پاشا

زینب

دروغ می‌گم؟ بی‌غیرتی... از همون
بچگیشم ترسو و بی‌غیرت بودی!

پاشا

خفه‌شو... خفه‌شو... برو بشین سَرِ
جات... اگه می‌رفتم عین این جوونای
نادان، خون به پا می‌کردم خوب بود؟

زینب

خدایی پاشا اگه آقا زنده بود چی کار
می‌کرد؟ می‌ذاشت حقش پایمال بشه...
خون بچه‌شو با پول می‌خرید؟! ها؟! اگه
هر کدوم از داداشای بدبختم که رفتن
جبهه تیکه‌تیکه شدن بودن چی کار
می‌کردن؟! ها؟! آره تو بی‌غیرتی و گرنه
الان تو هم باید عین اونا...

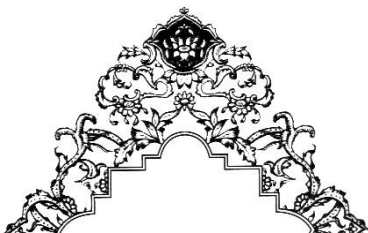
پاشا

آره بی‌غیرتم، چون شهید نشدم، جانباز
هزار درصد نیستم، شیمیایی نیستم. چون
نرفتم بجنگم بی‌غیرتم. حالا برو توو...
(داد می‌زند) گفتم برو!

خواهر گریه‌کنان می‌رود توی خانه.

صدای زن پاشا... پاشا... پاشا...

پاشا نگاهی به موبایلش می‌کند و حیران و سرگردان
دوباره سیگاری در می‌آورد دوباره برعکس به دهان
می‌گذارد.



صحنه هشت

نشیمن خانه. مادر گوشه‌ای نشسته در حال زاری قرآن
می خواند. وسط خواندش به خودش لعنت می فرستد. در
گوشه‌ای دیگر سعید زُل زده به شناسنامه سوری که وسط
اتاق نیمه‌باز افتاده و عصبی با موبایلش تووی دستش
بازی می کند. سوری وارد می شود. با شنیدن صدای پای
سوری مادر زمزمه‌هاش تووی گلوش گم می شوند و فقط
لب می زند.

سوری سلام.

هیچکدام چیزی نمی گویند؛ نه مادر، نه سعید، سوری
نگاه‌شان می کند.

سوری چی شده؟

نگاهش به شناسنامه می‌افتد. برش داشته نگاهش می‌کند؛
رو به مادر.

سوری شناسنامه من اینجا چی کار می‌کنه؟!
سعید فکر کردی خیلی زرنگی ها؟!
سوری کی با تو حرف زد؟ چی شده مامان؟
مامان، مامان... با توام... چرا غمباد
گرفتی؟ پول جور شد! خوشحال نیستی؟
مادر نگاهش می‌کند، عصبی.

سوری مامان با توام می‌گم پول جور شد؟
سعید یکباره با مسخرگی آمده شناسنامه را از دستش
می‌قاپد.

سعید چی جوری جور شده ها؟! چی جوری؟
بگو!
سوری به تو ربطی نداره... بدش من!
سعید چرا بدم؟ خودم گرفتمش، به زورم
گرفتمش، اگه می‌خواستی چرا نرفتی
بگیری خودت؟

- سوری
سعید
خجالت بکش!
من خجالت بکشم؟! زکی اینو، تو هزار
تا گند بالا آوردی و هر غلطی خواستی
کردی دو ماه تمومه موسسه نرفتی،
معلوم نیس کجا می‌ری.
- سوری
سعید
خفه شو!
چرا خفه شم؟ چطور تو هرچی می‌خوای
به من می‌گی، من...
مامان حرفای اینو باور کردی؟
پس حرفای تو رو باور کنه؟ معلوم نیس
دو ماهه به بهونه کار کجاها که
نمی‌ری؟!
- سوری
سعید
کجاها که نمی‌رم ها؟ آره می‌رم توو
خیابون، سوار موتور، قمه می‌کشم رو
سرِ ملت، کیفشونو می‌دزدم... بد کاری
می‌کنم؟
کاش عرضه شو داشتی به جای
کثافت کاری...
سوری
زر نزن سعید، بسه. برو گم شو.

سعید خودت برو گم شو، من چرا گم شدم
 دختره‌ی...
 سوری خفه شو.
 سعید دستتو بکش کثافت.
 سوری سعی می‌کند دورش کند.
 سوری می‌گم برو گورتو گم کن می‌خوام با
 مامان...
 سعید برو بابا!
 سوری را هل می‌دهد، روی زمین می‌اندازد. سوری جیغ
 می‌کشد بلند شده به طرف سعید می‌رود.
 مادر ای خدا... ای خدا... ای خدا... دیوونه‌م
 کردین... بسه... به جون هم افتادین که
 چی؟ ها؟ که منو عذاب بدین؟
 سعید به جون آقا اگه به خاطر مامان نبود
 خونتو می‌ریختم.
 مادر خفه شو سعید، خفه شو. خفه شو برو
 بیرون، برو...
 سعید عه! من برم!؟ هر چی گنده این بالا
 آورده، اونوقت من برم بیرون؟

مادر (جیغ کشان) سعید! سعید! خدا، خدا!

بسه.

صدای زنگِ موبایل سعید.

سعید اصلاً تو همیشه از این گُهِ سگ
طرفداری می‌کنی... الانم که گند زده
باز ازش طرفداری می‌کنی، نامردم اگه
دست و پاشو خورد نکنم.

شناسنامه را پرت می‌کند طرف سوری و درحالِ جواب

دادن به موبایلش می‌رود.

سعید کوچیکتم دایی... الانه اونجام...

صداش دور می‌شود.

سوری مامان... مامان... این کثافتِ لجن چی

گفته تو اینجوری شدی آخه...؟ تو که
خودت می‌دونی این همه‌ش با من لج و
لجبازی می‌کنه، توو این بدبختی که
فقط یه روز وقت هست بلند شده رفته
موسسه و این بچه‌بازی‌ها... جانِ مامان
اینجوری نکن! الان وقتِ این چیزاس؟

یه کم از پول پیش منه بریم پیش
 یارو... رضایت بده، فردا بیاد تمومش
 کنیم. پاشو... پاشو مامان... جان مجید
 اینجوری نکن... پاشو برو دست و
 صورت تو بشور بپوش بریم.

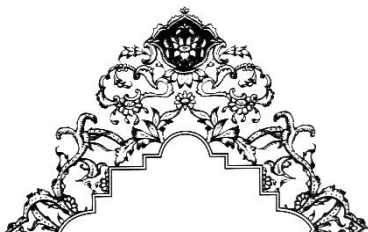
مادر ولم کن.

سوری پاشو قربونت برم. پاشو همه چی درست
 می شه. دیگه چیزی نمونده!

مادر بلند شده درحال گریه و زاری بیرون می رود.

سوری من فقط خواستم مطمئن شم جور
 می شه که شد تا با خیال راحت باهاش
 حرف بزنیم. الانم یه مقداریش باهامه
 اگه زیاد اصرار کرد می دیم بهش، رسید
 می گیریم.

مادر می رود به دستشویی... سوری با رفتن مادر سریع از
 کیفش دلارها و یوروها را توی نایلونی مشکی گره می زند
 و مابین لباس های خودش قایم می کند. چند دسته
 اسکناس هم توی کیفش نگه می دارد.



صحنه نه

حیات خانه پاشا.

سوری زینب خانوم خواهش می‌کنم، می‌خوام
 باهات حرف بزنم.

زینب من با شما حرفی ندارم.

سوری فقط دو دقیقه...

زینب من حرفامو زدم، رضایت می‌خواین
 نمی‌دم.

سوری نه رضایت نمی‌خوام فقط می‌خوام
 باهات...

زینب چی می‌خوای؟! حرفتو بزن برو!

سوری بین زینب، فقط یه لحظه خودتو بذار

جای این بدبخت! نیگاش کن دو ساله

تمومه یه چشمش خونه یه چشمش

اشک... بیست و چهار ساعته دعا

می‌خونه... هر چی داشت و نداشت فروخت، به هر دری زد. الانم اگه، اگه نشه می‌افته می‌میره اونوقت خون یه بچه شونزده ساله که با ندونم کاری و بچه‌گی ریخت هیچی، خونِ یه جوون هیجده ساله و یه مادر پیرم... زینب با کشتن مجید بچه تو زنده نمی‌شه. هیچی نمی‌شه فقط کینه بیشتر می‌شه. مجیدم جای بچه شما، بچه بوده، نفهمیده، یه اتفاقی افتاده... به خدا حقش نیست سرش بره روی دار... دو ساله دور از خونواده‌شه، بسش نیست؟ بین این پولم پول ما نیست اصلاً پول خون و این چیزها نیست. کمکِ آدمای خیره تا شما بتونی حداقل زندگی راحت‌تری داشته باشی. مجبور نباشی عین من کُلفت این و اون باشی! زینب جان هر کی ندونه من که خوب می‌دونم چقدر درد داره هر روز مجبور باشی خونه‌هایی رو تمیز کنی که اگه

تمومِ زندگیتم بفروشی یه مترشم
نمی تونی بخری! (مکث) یادته اومده
بودی شرکت واسه کار، سماواتی
رئیسش چی جوری نگات می کرد؟ چی
ازت خواست؟ بهش حالی کردم این کاره
نیستی. چند وقت کار کردی گفتی
نمی تونم، بعدشم که مجید این اشتباهو
کرد، من شدم دشمنِ خونیت! هر چی از
دهنت دراومد بارم کردی. خب حق
داشتی ناراحت بودی، منم بودم همین
کار رو می کردم ولی... ولی یادت نره
زینب، مجید بچه بود از قصد این کار رو
نکرد ولی تو بچه نیستی و از قصد
می خواهی این کار رو بکنی!

مادر گریه اش گرفته. زینب زل زده به نقطه ای دور.

زینب (کمی سوری رانگاه می کند) خب حرفاتو

زدی؟ یا لا بفرمایید یا لا، یا لا!

مادر اشک ریزان به پای زینب می افتد.

مادر تو رو به ارواحِ خاکِ بچہت، تو رو به ارواحِ خاکِ برادرهای شهیدت... زینب... زینب جان... تو رو امام حسین ببخش... ببخش...

زینب برو اونور بی خودی قسم نده.

مادر نمی‌رم، نمی‌رم به ابوالفضل قسم تا رضایت نگیرم اَزت نمی‌رم. تا آخرِ عمر کنیزیتو می‌کنم... به قرآن اون بچہم بی‌گناهه... زینب... زینب جان تو رو به حرمت اسمت...

زینب می‌گم برو... نکن!

مادر نمی‌رم... نمی‌رم.

یکباره پاشا در را باز می‌کند، وارد می‌شود چند کیسه میوه در دستش.

پاشا چه خبره اینجا...؟ ابرومونو بُردین توو محل!

زینب که اشکش درآمده دوان دوان می‌رود.

مادر زینب! زینب!

پاشا یواش خواهرِ من. آروم‌تر.

مادر همچنان رو به درِ خانه، اسم زینب را با گریه تکرار می‌کند.

سوری سلام...
پاشا علیک سلام! والله ما توو محل آبرو داریم، آخه چرا هر دقیقه پا می‌شین می‌این اینجا؟

سوری آقا پاشا مگه نگفتی راضیش می‌کنی؟
به خدا پول جور شده، پس چرا راضی نیست هنوز؟

پاشا خواهرِ من! خواهرِ من بابا با آبروی من بازی نکنین... راضی نمی‌شه، نمی‌شه خب، چی کار کنم گِل به سَرَم بگیرم؟

سوری آقا پاشا پول آماده‌س شما گفتی پول آماده شه راضیش می‌کنی، راضیش کن پس.

از توی کیفش پول را نشان می‌دهد.

پاشا همه‌ش؟
سوری همه‌ش. فردا صب بیارش قال قضیه رو بکنیم تموم شه بره پی کارش.

یکباره زینب چادر به سر با شتاب از درِ خارج شده به

سمت در می‌رود.

پاشا زینب! زینب! کجا می‌ری؟

زینب برو اونور...

پاشا باشه شما برین من درستش می‌کنم...

(رو به زینب) بابا نصفه شبه کجا می‌ری؟

(به سوری) گفتم شما برین من

راضیش می‌کنم دیگه.

مادر آقا پاشا.. زینب...

پاشا می‌گم برین، برین تا نیفتاده سر لَج...

برین دیگه.

سوری دستِ مادر را می‌گیرد، می‌روند.

زینب برو اونور پاشا!

پاشا به وکله گناه داره... آخه گیرم اون بچه‌م

رفت بالای دار، چی می‌شه ها؟! زینب...

زینب یه کم فکر کن آخه... به قرآن، به

پیر، به پیغمبر داری اشتباه می‌کنی.

زینب چادرش را برداشته کُنج حیاط می‌نشیند.

پاشا زینب به خاطر اون مادر، ندیدی
چی جوری به پات افتاده بود؟ به قرآن
سکته می‌کنه خوش می‌افته گردنمون،
معصیت داره.

سکوت

پاشا زینب با توام! لامصب با این دیوار
نیستم. به ولله اگه این دیوار جای تو بود
الان دلش به رحم اومده بود. مگه تو
دلت از سنگه آخه؟ بیا پایین از خر
شیطون!

زینب هزار بار دیگه م‌بگی، می‌گم من خون
بچه‌مو نمی‌فروشم.

پاشا نفروش، نفروش، کی گفته بفروشی؟
ولی نکن، نکن، نکن زینب!

زینب یعنی تو حاضری هیچ پولی ندن و من
رضایت بدم؟

پاشا ها؟! خب... خب آخه پول آماده‌س، به
قرآن اگه نتونسته بودن جور کنن آره

راضی بودم ولی الان جوهره زینب... کم
پولی آم نیست.

زینب (اشکش درمی آید) با بدبختی بزرگش
کردم، یادت نیست؟ پدرِ پدرسگش که
گذاشت رفت. خونِ دل خوردم. کثافتِ
هزار نفر رو پاک کردم تا یه لقمه نون
براش دربیارم... حالا... حالا بگذرم؟
رضایت بدم؟ نمی‌دم، نمی‌دم... رضایت
نمی‌دم. وقتی اون پدرسگ رفت تو کجا
بودی؟ یادت بود خواهر داری؟ من
زنده‌م، مرده‌م؟! چی می‌کشم؟ بچه‌م چی
می‌کشه؟ اومدی سراغ خواهرزاده‌ت
بدونه دایی داره؟ ها؟ بی‌غیرت!

پاشا زینب! زینب! سرکوفتم نزن! هزار بار
گفتم اون موقع من سگ، بیکار بودم.
خجالت می‌کشیدم پیام سراغت نتونم یه
کیلو میوه بگیرم دستم.

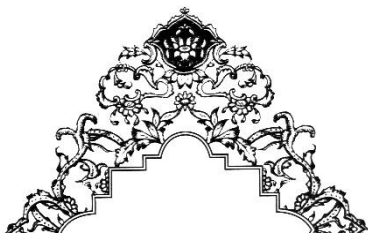
زینب برو پاشا، برو اینارو به کسی بگو که
نشناست! با چار تا بردار خواهر قد و نیم

قد باهات توو یه اتاق نیموجبی شبا
نخواایده باشه! گه کاریاتو از همون
بچگی ندیده باشه. برو، تو از همون
اولش همین بودی. یه ترسوی آب زیر
کاه عوضی!

داد می زند. پاشا یکباره عصبی به سر و صورت خودش
می کوبد.

پاشا
به دَرک، به دَرک! نده، نده! خاک بر سرِ
من، خاک بر سرِ من که مَرَد نیستم
بِکشم تو گوشت تا خجالت بکشی. نده،
نده بینم چی می شه؟ پِکت به دو
می شه، ها، ها؟! نده... بکُشش...
بکُشش... ولی یادت باشه اون دنیا باید
خودت جوابگو باشی که یه بچه رو به
کُشتن دادی. من زور خودمو زدم نذارم.
به پیغمبر یه راست با اُردنگی می نذارت
بیخ جهنم، باشه، باشه... گورمو گم
می کنم.

بیرون می‌رود. زینب اشک می‌ریزد. پاشا برمی‌گردد،
سیگاری در دست دارد. در را می‌بندد، کنار در خیره به
زینب می‌نشیند.



صحنه ده

مادر و سوری می آیند. مادر به سمت آشپزخانه می رود.
سوری محسن را می بیند که خشکش زده به گوشه ای زل زده
است.

سوری محسن... محسن!

محسن ها؟... چیه؟ چی شد؟

سوری چی، چی شد؟

محسن قبول کرد؟

سوری قرار شد... نمی دونم.

می خواهد برود.

محسن سوری.

سوری مم.

محسن من می دونستم.

سوری چیو؟!

رویا بهم گفت قبل اینکه چشاشو ببینده،
 کفِ خیابون افتاده بود، دهنش پر خون
 بود، چشای من پُر اشک، گفت جلوی
 سوری رو بگیر! طرف زن داره. گفت
 خواستم بهش بگم، ترسیدم بلایی سر
 خودش بیاره. بعدم تموم کرد.

محسن

چرا الان اینا رو می‌گی؟

سوری

نمی‌دونم شاید...

محسن

همون روز فهمیدم. کثافتِ رذل!

سوری

اومدم بهت بگم دیدم بیمارستانی.

محسن

کاش نمی‌بُردنتم بیمارستان! راحت
 می‌شدم. ولی رویا حیف شد. نباید توو
 اون شلوغیا می‌بردیش وسطِ خیابون.
 این همه داد زدین چی شد؟ ها؟ تا وقتی
 بمیری باید عذابش رو بکشی.

سوری

سوری می‌رود.

من یه عمره مُردم! (زمزمه‌کنان با

محسن

خودش) سالهاست خودم را حراج

کرده‌ام ولی هیچ خریداری ندارم. باید
بند و بساطِ تنم را جمع کنم، قبرِ
بی‌صاحبی، تابوتِ دسته‌دومی، جویی،
جدولی، جایی... می‌بینی رسد آدمی به
جایی که مرگ هم مُفت نمی‌خردش.

یکباره صدای داد و فریاد همه‌جا را پر می‌کند و بعد صدای
کوبیدن به در.

صدای مادر معصوم کشتش، کشتش، سوری
کجایی؟ بدو! بدو بیا!

سوری دوان دوان به سوی در می‌رود؛ مادر هم پشت سرش.

سوری کی... کجا؟

مادر سلام.

صدای مادر معصوم بجنب تو رو خدا... معصوم،

معصوم باباش داره تیکه تیکه‌ش

می‌کنه، می‌گه با تو بوده امروز...

سوری چی داری می‌گی مگه معصوم امروز

خونه نرگس...؟

مادر و سوری بیرون می‌روند. محسن پایین می‌آید.

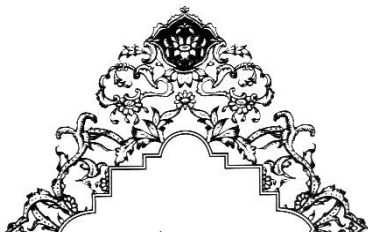
صدای مادر معصوم دروغش درآومد، دروغش درآومد.
 کجا برده بودیش آخه دختر؟ خسته و
 کوفته برگشت توو اتاقش گرفت خوابید .
 مادرِ نرگس زنگ زد خونه، باباش
 برداشت. گفت پس فردا مهمون دارن
 حتماً بره کمکشون، گفت امروز اونجا
 نبوده. باباشم شروع کرد اونقدر زدش که
 گفت با تو بوده.

صدای سوری دیگه چی گفت؟
 صدای مادر معصوم چه می‌دونم؟ عین مُفتشا
 گرفته‌ش زیر کتک، ازش حرف می‌کشه.
 بدو تو رو خدا الان می‌کشش.

محسن دم در ایستاده گوش می‌دهد.
 صدای مادر چی کارش داری مرد؟ مگه مجرمه؟
 مگه قتل کرده ، کشتیش...؟
 صدای پدر معصوم آره، س چی؟ تو بیا این‌ور، تو بیا
 اینور که هر چی می‌کشیم از دست تو
 دختری بی...

صدای مادر الله اکبر صلوات بفرست آقا محمود...
ولش کن ، برادر من!
صدای مادر معصوم ای خدا... ای خدا...
سر و صدای چند بچه دیگر هم از توی اتاق می آید که
گریه می کنند. مادر معصوم داد و فریاد می کند.
صدای پدر معصوم ساکت زن ، ساکت!
همه همسایه ها که دم در جمع شده اند.
صدای مادر آقا محمود زشته آبرومون رفت...
صدای پدر معصوم کدوم آبرو؟ ها کدوم آبرو؟ برده
دزدی دخترمو... بی عفت کرده... پدرشو
درمی آرم، می دم تا آخر عمر بندازنش
توو هلفدوننی، این دختره ی نانجیب رو...
آی ملت آی...

سر و صدای مردم و صدای ماشین پلیس .



صحنه یازده

صدای حرکت قطار مترو توی تاریکی. سوری و معصوم را
می بینیم که گویی گوشه قطار روی صندلی نشسته اند.

سوری	عه! بسه دیگه چیزی نشده که حالا...
معصوم	می خواست... می خواست...
سوری	می خواست، می خواست رو ولش کن، دیدی که هیچ غلطی نتونست بکنه...
	پاک کن چشمِ مِشتو داریم می ریم خونه مثل اینکه ها...
معصوم	مُرد؟!
سوری	نه بابا اون صدتا جون داره! اونقد دخترهایی مِثِ تو رو... پاک کن دیگه! اونجا مونده.
معصوم	اگه... اگه...

سوری الان هیچی برام مهم نیست فقط یه کمی دیر شد اگه خونه گیر دادن بگو... بگو...

معصوم می گم موقع برگشتن از خونه نرگس اینا تو رو دیدم باهم...

سوری نه... اسم منو بیاری شک می کنن دیوونه! بگو دوستاش عصری اومدن، دوست داشتن منم شام پیششون باشم، کلی اصرار کردم که نمی تونم و... دیر شد. ترافیکم بگو...

مقداری پول هم به او می دهد.

سوری بیا واسه اینکه گیر ندن بگو مامانش این بار به زور بیشتر بهم پول داد.

معصوم پول را می گیرد، چیزی نمی گوید.

سوری مطمئنه این دختره؟!

معصوم کی؟

سوری نرگس دیگه.

معصوم آره.

سکوت.

سوری!	معصوم
چییه؟	سوری
لو نریم؟	معصوم
پیرمرده هیچ آدرسی از من نداره، اون شماره رو داره فقط که قطعش کردم.	سوری
خب می‌تونه همون شماره رو...	معصوم
شماره‌ای که بهش دادم مال من نیست که بی‌صاحابه.	سوری
من می‌ترسم.	معصوم
معصوم! به خاطر مجید!	سوری
پولا...	معصوم
هیس...	سوری
چی کارشون می‌کنی؟	معصوم
فردا همه رو چنچ می‌کنم... قبلنم واسه پیرمرده از این کارا کردم، به من از خودشم بیشتر اطمینان داشت. به جون مجید حقمه، دوماه تمومه هر کاری بگی براش کردم. کنیزش بودم، اونم که داره	سوری

می میره، همه بچه مچه هاشم خارجن و
دکتر، مهندس...

مکث

معصوم دوست دارم همین الان فردا بشه و
مجید...

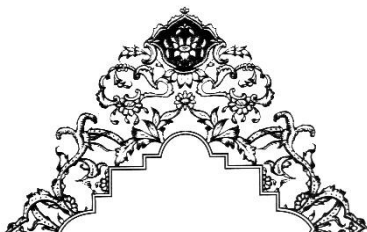
سوری بغضش را می خورد و اشک چشمش را پاک
می کند.

سوری پس فردا هم تولد مجیده هم تو، حواست
باشه چشم بد نداشته باشی بهش، شما
همشیرین!

لبخندی تلخ روی لبانشان جان می گیرد.

معصوم اگه... اگه... اون روز، اون پاره آجرِ لعتی
اونجا نبود شاید مجیدم هیچ وقت...
نمی تونست... نمی...

سرش را روی شانه های سوری می گذارد.



صحنه دوازده

صبح. مادر زُل زده به در با چشمانِ وق زده. تکان
نمی خورد. اشک توی صورتش ماسیده و خشک شده.
بلند شده سرگردان چرخِ توی نشیمن می زند. به سمت
راه پله می رود. یکباره متوجه جسدِ محسن روی پله ها
می شود که سرنگی در دستش مانده. انگار می خواهد فریاد
بزند ولی فریادش تووی گلوش گیر می کند. نفس نفس
می زند. رو به جسد محسن می خندد.

مادر خودتو راحت کردی ها؟ همه تون
خودتونو راحت کردین... منو ول کردین
وسط این همه آجر که یکی یکی بیافتن
رو سرم ها؟!... چرا یکی نیست با همین
آجرا منم خلاص کنه؟ نه، نه من باید
بمونم، باید درد بکشم. ثریا باید درد

بکشه! اینجاش نوشته، روی پیشونیش
نوشته درد... بابات زودتر فهمید، زودتر
خودشو راحت کرد. تو هم بالاخره
فهمیدی، ولی من نمی فهمم. هیچ وقت
نفهمدم. آخه نفهمم... (می خندد) آره
نفهمم! نگاه کن، نگاه کن! مَث این
آجرهام... تا تیکه تیکه نشم، نیافتم راحت
نمی شم (فریاد کشان) تو هم پاشو برو!
پاشو، پاشو... برو، برو تا دارت بزنن یه
بار زنده نشی! برو بگیرنت، بندازنت
زندون، اصلاً بیا قند بخور، قند بخور...
بعد تزریق کن. بعد قند بخور، یا با آجر
بزن روی سر من تا بشه هیجده ساله
و اعدامت کنن. زنده نشی. زنده بشی
باید درد بکشی. بابات راحت شد. تو
راحت شدی. سعیدمو می گیرنش راحت
می شه، سوری رو گرفتن بردن راحت
شد. گرفتنش؟ ندیدی؟ دستبند زدن به
دستشون با معصوم بوق، بوق، بوق

پلیسه بردشون... هلفدونی! بعدم هیجده
 سالشون بشه، تولدشون بشه، اعدام... آره
 مجیدم تولدشه، کادو بهش می دن طناب
 دار می ندازن دور گردنش عین مدال
 طلا، بعد براش تولد، تولد می خونن...
 تولد، تولد، تولدت مبارک، مبارک،
 مبارک...

آهنگ تولدت مبارک را می خواند با خنده و گریه، فریاد و درد
 که یکباره صدای در می آید. خیره به در می ماند با
 وحشت، یکباره می خندد. به سمت در می رود.

مادر نیستیم. هیچکی نیست، همه مُردن.
 خودشونو کُشتن! می خوان بگُشنشون.
 هیچکی نیست. تولد پسرمه! کسی
 دعوت نیست. خودشم دعوت نیست!
 برین، برین این همه آدم هست اونا رو
 دستبند بزنین، اونا رو بگیرین اونا رو
 دار... دار... دار...

شروع می‌کند به خندیدن. چشمش به واگمن کنار محسن

می‌خورد با خنده روشنش می‌کند.

صدای زینب ثریا... ثریا... ثریا... ثریا...

صدای زینب زیر صدای محسن که همه‌جا را می‌گیرد، محو

می‌شود.

صدای محسن هر شب زنی خودکشی می‌کند در من

و کاری از لقمان حکیم بر نمی‌آید؛ زنی

عاصی از شوهرش، انجمادِ جزمی افکارِ

به تعصب آبستنش. هر شب نوزادی

پستانک قورت می‌دهد در من و کاری از

دکتر غریب بر نمی‌آید؛ نوزادی خسته از

به دنیا آمدنش، گریه‌هایش که نه

مادرش می‌فهمدشان، نه پدرش که

غرق است در خیالِ معشوقه‌ی آخرش.

هر شب سربازی خودش را روی مین

می‌اندازد در من و کاری از سازمان ملل

بر نمی‌آید؛ سربازی متنفر از تجاوز

دشمنی بورژوا به خواهرش، منجر از

پرولتاریای موروئی حک شده روی

پیکرش. هر شب نویسنده‌ای، قلم خورد
می‌کند در من و کاری از کسی
برنمی‌آید. هر شب تویی ضجه می‌زند در
من و کاری از دستِ من برنمی‌آید؛ تویی
که از من، تو، او، همه چیز و همه کس،
خسته شده‌ای دیگر.

نگارش اول: شهریور ۹۴

بازنویسی: شهریور ۹۷